



داستان کوتاه

کفش دوزک و فرش ایرانی

لئوناردو آلیشان

کفش دوزک و فرش ایرانی

لئوناردو آلیشان

این داستان درباره‌ی مادر بزرگ من است، مادر بزرگ مادری‌ام. اگر با من و کارهایم آشنا باشید، احتمالاً خواهید گفت: «این‌ها را که بارها شنیده‌ایم.» حق با شماست. اما باید دوباره تعریفش کنم و این بار بدون استعاره، بدون نماد؛ حقیقت عریان. ناچارم دوباره برایتان تعریف کنم، همچون اجنه روحم را تسخیر کرده و نمی‌توانم بیرونش کنم. اما این ارواح و شیاطین است که آدم از روحش بیرون می‌کند، در حالی که مادر بزرگم سر و مُر و گنده و کاملاً واقعی است؛ اگرچه این روزها کمی بیمار است. حالا شاید بعدها بفهمم که چرا ناچارم این داستان را تکرار کنم.

مادر بزرگ چهار نوه داشت، اما نمی‌توانست خودش را درست بین نوه‌هایش تقسیم کند. بنابراین مرا انتخاب کرد. وقتی خانه‌ای آتش می‌گیرد، لزوماً همه نمی‌میرند. من وقتی نه سالم بود، سوختم. وقتی او طبق معمول گریه می‌کرد و کس دیگری در خانه نبود، سرم را روی دامن بزرگش گذاشتم. واقع روی لباس کهنه و نرمی پوشیده از نقش گل و گیاه رنگ‌پریده و سعی کردم اما نتوانستم، با بازوهای کوتاهم کمر عظیمش را بغل کنم. اشک‌های او روی طرف چپ صورتم می‌ریخت. بله، روزی بود که خانه‌مان سوخت و نابود شد و من هم با آن سوختم.

همان روز بود که مادر بزرگ بالاخره به من گفت که چرا این قدر گریه می‌کرد، چرا هر از گاهی کارش به آسایشگاه روانی می‌کشید و خلاصه چرا همیشه احساس فلاکت می‌کرد. مادر بزرگ راجع به روزهایی به من گفت که چهارده سالش بود، و بیابان‌های سوریه را پای پیاده می‌پیمود، چون ترک‌ها تصمیم گرفته بودند آرامنه را از صحنه روزگار محو کنند. او چیزهایی برایم تعریف کرد که کسی باور نمی‌کرد، مگر پسر بچه نه ساله‌ای که عاشق مادر بزرگش باشد. از شصت نفر اعضای خانواده بزرگ او، تنها مادر بزرگ و یکی از برادرهایش جان سالم به در بردند. مادر بزرگ پنجاه سال بعد به کمک صلیب سرخ، برادرش را در کالیفرنیا پیدا کرد. مادر بزرگ با اشک‌های خاموشش داستان‌های زیادی برایم تعریف کرد، اما من فقط یکی از آن‌ها را که بهتر از همه خاطرمانده است، برای شما تعریف خواهم کرد، داستانی را که بیش از همه روحش را تسخیر کرده بود.

روزی یک افسر ترک با اسب ابلقش از کنارش می‌گذرد. مادر بزرگ روسری سرخی سرش بوده که عزیزترین دارایی‌اش بود. افسر گفته: «شب می‌آیم سراغت.» پیرزنی به او می‌گوید که روسری‌اش را دور ببندد. همین کار را می‌کند. شب می‌بیند که افسره، دختری را که روسری مادر بزرگ را برداشته و سرش کرده می‌برد. افسر بدون دخترک برمی‌گردد. مادر بزرگ آن شب اشک ریخت تا قدری سبک شود و باقی عمرش با ریختن اشک ندامت، کفاره آن شب را پس داد. در یک کلام، او دیگر نه دختر، که مجسمه گناه بود. اما این اتفاقات ارتباط چندانی به داستان ما ندارند.

حادثه‌ای که ذهنم را به خودش مشغول کرده است. در سال ۱۹۷۸ اتفاق افتاد. زمانی که مادر بزرگ به این نتیجه رسید که به عنوان یک مجسمه فربه و پیر، بیش از آن گنده و توچشم‌بخور است که بتواند بدون جلب توجه دیگران برای خودش بگردد. پس یک شب پیش من آمد و گفت: «عزیزم، مردن برای من زیادی خوبه. هنوز خیلی چیزها مانده که باید تاوانش را پس

بدهم. اما این جووری هم خیلی ناراحتم. می‌شود به یک کفش دوزک تبدیل شوم و بی‌سروصدا توی فرش ایرانی تو زندگی کنم؟» گفتم: «چرا نمی‌شود مادر بزرگ. هر طور که دوست داری. اما نمی‌فهمم چرا فرش ترکمنی حقیر مرا انتخاب کرده‌ای؟» گفتم: «این باغ دوزخ منه. شصت سال پیش دنیا به انتها رسید. و این‌جا، جایی است که من باید به خاطر گناه زنده بودن، عذاب بکشم.» چشم‌هام را بستم و برای آخرین بار به خاطرش سپردم. در هیأت فرشته‌ی چاق برهنه‌ای که افتاده بود، توی حمام و موهای سر پسر بچه‌ای را شامپو می‌زد. وقتی چشم‌هام را باز کردم کفش دوزکی روی فرش دیدم. گریه کردم. کفش دوزک برگشت و آهسته دور شد.

درست صبح فردای آن روز، ماجرای را که اتفاق افتاده بود برای مادرم و زخم تعریف کردم. طبیعتاً هیچ کدام حرف‌هایم را باور نکردند. اما من بالاخره یک ایرانی-ارمنی‌ام و هنوز آن قدر اقتدار دارم که به زخم و فرزندانم امر کنم روی فرش ایرانی‌ام راه نروند. آن‌ها هم گوش می‌کنند. سیزده سال است یک بار هم پا روی این فرش نگذاشته‌اند. هر وقت می‌خواهم فرش را جارو برقی بزنم یا بشویم، مادر بزرگ را بلند می‌کنم و می‌گذارم روی شانهم. اما ماهی یک‌بار بیش‌تر این کار را نمی‌کنم؛ فقط برای این که دوزخش را تا اندازه‌ای از گرد و خاک تمیز کرده باشم. شب‌ها وقتی همه خوابند، دوتایی کنار هم می‌نشینیم و از مصاحبت هم لذت می‌بریم. گاهی من سرم را روی فرش می‌گذارم و می‌خوابم و او هم توی موهای من می‌خوابد. ناگفته پیداست که وقتی مستم، از من می‌رنجد که چرا باز مست کرده‌ام. در این مواقع دوست ندارد پیدایش کنم. باید یک ساعت تمام بگردم تا پیدایش کنم و ازش طلب بخشش کنم.

خب، هرچه را که باید می‌گفتم، گفتم و هنوز ذره‌ای احساس سبکی نمی‌کنم. می‌خواهید حرفم را باور بکنید، می‌خواهید باور نکنید. تنها چند لحظه به توجه شما نیاز داشتم. شاید چون دلم برای بودن تو زنده‌ها تنگ شده بود. حالا دیگر باید بروم. وقت شام است و باید برای مادر بزرگ یک برگ سبز تره و تازه پیدا کنم.



برای خواندن داستان‌های کوتاه
بیشتر و مطالب متنوع به سایت
لک‌لک بوک مراجعه کنید.

www.LakLakbook.com



@LakLakbook